۱

کتاب بوستان تعلیق ۱۵ جمع

بوستان الشیخ سعدی

۱

الاحوف

س ۲۸۰۳

۴۸۰۴

یا الله
المحمود فی کل
فعاله

المعظم والخاقان
عظم
قد وقع هذه النسخة الجلیلة سلطاننا الاعظم [illegible] سلطان
مالک البر والبحر خادم الحرمین [illegible] وخاقان
السلطان [illegible] السلطان الغازی [illegible]
[illegible] طالع واسعد
وابات واسعد [illegible] الله
ملکه الامجد حرره العبد
احمد شیخ زاده
العبد [illegible]
الحرمین [illegible]
عفی عنهما

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

ولی

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش
یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برآرد ز نیل
گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد
همی پرده پوشد به آلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگانرا برحمت قریب   تضرع کنانرا بدعوت مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر   باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند   بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم   ز صلب افکند نطفه در شکم
ازان قطره لولو لالا کند   وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور   وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم بردد   وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش   فرو مانده در کنه ماهیتش

بر

بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که دهشت گرفت آستینم که قم
چه شبها نشستم درین سیر گم   که پیدا نشد تخته بر کنار
محیط است علم ملک بر بسیط   قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد   نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند   بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت   ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشش در دهند
یکی باز بر دیده بر دوخت   یکی دیده ها باز و پر سوخت
کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگر برد ره باز بیرون نبرد
وگر طالبی کین زمین طی کنی   نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بوی از عشق مستت کند   طلب کار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری وز انجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب فهم را پویه نیست عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

کَرِیمُ السَّجَایَا جَمِیلُ الشِّیَم نَبِیُّ البَرَایَا شَفِیعُ الاُمَم
اِمَامِ الرُّسُل پیشوای سبیل اَمِینِ خُدا مَهبِطِ جبرئیل
شَفِیعُ الوَرَی خواجهٔ بعث و نشر اِمَامُ الوَرَی صَدرِ دیوانِ حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد

چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی بر نشست از فلک درگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید عمر پنجه در پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامان آل رسول

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بست
ثنای تو طه و یس بست
چو وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب فرماید

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هرکسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند شکر حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود و پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدانرا به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

در ستایش اتابک ابوبکر سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / کم بازگویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورت بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

[illegible]

قطوبی لباب کبیت العتیق / حواليه من كل فج عميق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برار
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد رواست / زبردست افتاده مرد خداست
نه بینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
جهانبانی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
ازین پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
جهان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردان ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / ندانم پس از تو سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماند از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
دلت باد پیوسته چون تن درست / بداندیش پیوسته تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد ابوبکر باد

در ستایش اتابک محمد

اتابک محمد شه نیک بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز   سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر   نه آن قدر دارد که یک دانه در
تو آن در مکنونی یک دانه‌ای   که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یا رب بفضل خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیا و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد   وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار   پدر نامجوی و پسر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان   که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد   زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست   که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید   سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه‌رو   تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه   بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان   که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه   کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش   چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی   توانای درویش پرور توئی
تو بر خیر و نیکی دهم دست رس   وگرنه چه خیر آید از من بکس
نه کشور خدایم نه فرمان دهم   یکی از گدایان این درگهم
دعا کن بشب چون گدایان بسوز   اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت   تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار   خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین   حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست
همی راند رهوار و مارش بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب
بهنگام کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن نوشیروان هرمز را ۵

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند
وگر در سرشت تو این خوی نیست
در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور
رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از حکم و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای
بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست

جو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم جو می بکذرند
همان به که نامش بنیکی برند

خدا ترس را بر رعیت کمار
که معمار ملکست پرهیز کار

بد اندیش خلقت و خون خوار خود
که نفع تو جوید در آزار خود

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکو کار هرکز نبیند بدی
جو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن
که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر حاکم ظلم دوست
چه از فربهی بایدش کند پوست

حکایت

جه خوش کفت بازرکانی اسیر
جو کردش کرفتند دزدان بتیر

جو مردانکی آید از رهزنان
جه مردان لشکر جه خیل زنان

شهنشه که بازرکان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دکر هوشمندان روند
جو آوازهٔ نام بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکه دار بازرکان و رسول

تبه کردد آن مملکت عن قریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیکانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرکز نیا[illegible] پرورده غدر

جو خدمتکاری کردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

کر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همجنان دست هست

بند دادن شابور خسرو را

شنیدم که شابور دم در کشید
جو خسرو برسمش قلم در کشید

جو حالش شد از بی نواری تباه
بکفت این حکایت بر پادشاه

جو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنکام پیری مرانم زپیش

تو کر خشم بر بد نکیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

هم انجا امانش مده تا بجاست
نشاید بلا بر سر کس کماشت

که کویند بر کشته باد آن زمین
کزو مردم آیند هردم چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید یکی ناظر او بر گماشت
خدا ترس باید کفایت گزار
ازان کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و ترس هلاک
بیفشان و بشمار و ایمن نشین
که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه با هم قلم
نشاید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار
یکی دزد گردد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

نیاید

نیاید کس اندر جهان کو بماند
مگر او کزو نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و برکه و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماندش ز پس یادگار
درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان
وگر رفت و آثار نیکش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند
همان نقش برخوان تو در عهد خویش
که دیدی تو در عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند
به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکی ببرد از جهان
که رسم بدی ماند و رفت از میان
بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه
چو پندش دادند و نشنید پند
بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم افتدت بر گناه کسی
بآتش مکش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست
چو بشکست نتوان دگر باز بست

حکایت در تدبیر پادشاهان

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم
بهیکل تن وی قوی چون درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت
چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست در بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت
بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین
جهانت بکام و خدایت معین
گرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیبی آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت دانا و گوهر فشاند
بلفظی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گو
که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد
پسندیده و پاک دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم
که بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرفگیران ببست   که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید   بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشندلش ملک برتر گرفت   وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ   که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بد اندیش طشتند و مور   نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام   بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری   چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن   گرفت اندر آن هر دو شمشاد تن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست   بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر   نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی   که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند   دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان   حذر کن که دارد بهیبت زبان
وزیر اندرین شمّهٔ راه برد   بخبث این حکایت بر شاه برد

که این

که این را ندانم چه خوانند و کیست   نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند   که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست   خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه   که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم   که بینم تباهی و خاموش کنم
مپندار شوان سخن گفت زود   نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان بران من کسی گوش داشت   که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای   چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد   که بد مرد را روی نیکی مباد
بد اندیش بر خرده چون دست یافت   درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن   که جوشش بر آمد چو مرغان بتن
غضب دست در خون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن   چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
جو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نباشد کناه
بکفتار دشمن کزندش مخواه
ملک را درین راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز
جو کفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد
که ناکه نظر زان یکی بنده کرد
پری جهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش
حکایت کنند و لبانشان خموش
جو دیده بدیدار کردی دلیر
نکشتی جو مستسقی از دجله سیر
ملک را کمان بدی راست شد
ز سودا برو خشمکین خواست شد
هم از حسن و تدبیر و رای تمام
بآهستکی کفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم
باسرار ملکت امین داشتم
کمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند
جنین مرتفع پایه جای تو نیست
کناه از من آمد خطای تو نیست
جو من بدکهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارد اذم در حرم

براورد

براورد سر مرد بسیاردان
جنین کفت با خسرو کاردان
مرا جون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر مرا هرکز این ظن نرفت
ندانم که کفت آنجه بر من نرفت
شهنشاه کفت آنجه کفتم برت
بکویند خصمان بروی اندرت
جنین کفت با من وزیر کهن
تو نیز آنجه دانی بکوی و بکن
بخندید و انکشت بر لب کرفت
کزو هرجه کوید نباشد شکفت
حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم
مرا تا قیامت نکیرد بدوست
جو بیند که در عز من ذل اوست
براینت بکویم حدیثی درست
اکر کوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن جو حور
جو خورشیدش از جهره می تافت نور
فرا رفت و کفت ای عجب این توئی
فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر
جرا در جهانی بزشتی سمر
شنید این سخن بخت برکشته دیو
بزاری براورد بانک و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست

مرا هم جنین نام نیکست لیک ز علت نکوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت بفرسنگ باید ز مکرش کریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بی کناه
اکر محتسب کردد آنرا غمست که سنک ترازوی بارش کمست
جو حرفم در آید درست از قلم مرا از همه حرف کیران جه غم
ملک در سخن کفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ز جرمی که دارد نکردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق در بارکاه نمی باشدت جز در اینان نکاه
بخندید مرد سخن کوی و کفت حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اکر بشنوی که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستکاه بحسرت کند در توانکر نکاه
مرا دستکاه جوانی برفت بلهو و لعب زندکانی برفت
مرا همچنین چهره کلفام بود بلورینم از خوبی اندام بود
ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه داران حسنند و زیب

دو رسته درم در دهن داشت جای جو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نکه کن بوقت سخن بیفتاده یک یک جو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنک بود قبا در بر از نازکی تنک بود
در اینان بحسرت جرا ننکرم که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز بخواهد کذشت این دمی جند نیز
جو دانشور این در معنی بسفت بکفت این کزین به محالست کفت
در ارکان دولت نکه کرد شاه کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی دانش خطاست که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستکی کردمی بکفتار خصمش بیازردمی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که کر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال بیفزود و بدکوی را کوشمال
بتدبیر دستور دانشورش بنیکی بشد نام در کشورش
بعز و کرم سالها ملک راند برفت و نکونامی از وی بماند
جنین پادشاهان که دین پرورند بیازوی دین کوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس وکر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکنده‌ای سایه یک ساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای
که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک
که از وی گریزند چندین ملک

در تدبیر ملک داری فرماید

ز بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست
گرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر باشد اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران
که او بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دستبرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد آن تهی دست آزاد مرد
ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز
قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در بر کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت
که بار زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش
بدو گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد
بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نشاید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست
گر آزرده دشمن نداند ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای   ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز   نمی دانیم از بداندیش باز
مرا گله بانی بعقلست و رای   تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

در نظر پادشاهان در حق رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه   بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش   اگر دردمندی برارد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست   که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

تنبیه

خبر یافت گردن کشی در عراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق

توهم

تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برار
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان براور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه   براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیم روز   غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه دادخواست

در شفقت ملوک بر مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری   فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز   دری بود در روشنائی روز
قضا را در آمد یکی خشک سال   که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوة ندید   خود آسوده بودن مروة ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق   کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم   که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد   بدرویش مسکین و محتاج داد

قبادند در دی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار
دل خلق از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز
بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرة و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که میگفت گوینده خوب دوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه

چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار
بیاور می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت تکلة بن زنگی در حق رعیت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد و از خود همین برد و بس
چنین گفت یک ره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک شاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر پیر مردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی دگر جای دیگر کس است
اگر هوشمندست وگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست
بگیتی کسی جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

ورانکس

وز آنکس که خیره بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت پیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار
نیابد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانستی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفت پای
شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارفی پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده
بدریوزه گرداندش ده بده

دران مرزکان پیرهشیار بود   یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانرا که دریافتی   بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش   ز تلخی رویش جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش   بس جرخ جستن گرفتند پیش
بدظلم جایی که گردد دراز   نه بینی لب مرد از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه   خدادوست دروی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت   بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست   ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار لشکر نیم   بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی   چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار   برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست   ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی   نه پندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت   جو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستدار   برو دوستداران من دوستدار

خدادوست

خدا دوست را گر بدرند پوست   نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل   که خلقی بسوزند از و تنگ دل

در نگه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابد برآیی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم زجای   که عاجز شوی گر درآیی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز با پای کار کسی   که افتد که در پایش افتد بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور   که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند   که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش   نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی   جرا فتاده بینی جرا بایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

در معنی رحمت بر ناتوانان

جنان قحط شد سالی اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
جنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اکر برشدی دودی از روزنی
جو درویش بی برک دیدم درخت
قوی بازویان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در ان حال پیش آمدم دوستی
کزو مانده بر استخوان پوستی
وکرجه بمکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو کفتم ای یار پاکیزه خوی
جه درماندکی پیشت آمد بکوی
بشندید بر من که عقلت کجاست
جو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان
نه بر می رود دود فریادخوان

بدو کفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست
نکه کرد رنجیده بر من فقیه
نکه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارجه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد
غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست
جو بینم که درویش شامی نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر کفت اندران حال زود
که دکان ما را زیانی نبود
جهان دیده کفتش که ای بلهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس
بسندی که شهری بسوزد بنار
وکرجه سرایت بود بر کنار
بجز سنکدل تا کند معده تنک
جو بینند کسان بر شکم بسته سنک

توانکر خود آن لقمه جون میخورد
جو بیند که درویش خون میخورد
مکو تن درستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار
سبک پی جو یاران بمنزل رسند
بخسپند که وا ماندکان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش
جو بینند در کل خر خارکش
اکر در سرای سعادت کس است
زکفتار سعدیش حرفی بس است
همیشه بسند است اکر بشنوی
که کر خار کاری سمن ندروی

کفتار در عدل و ظلم و ثمرهٔ آن

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادکر
که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای
جو خواهد که ویران کند عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سکالند از نیک مردان حذر
که خشم خدایست بی دادکر

بزی

بزرکی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس
اکر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال
وکر سعی در ناسپاسی کنی
پس از پادشاهی کدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش
جو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی کله
جو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست کرکست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و کردنکش و پیل تن
نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمکن مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک از آن بهر نصیبی بداد
مبادا که بر یکدکر سر کشند
به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزکاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بکسلاندش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود کنج و سپاه

بحکم نظر در پی کار خویش		گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد		یکی ظلم تا مال گرد آورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت		شب از بهر خود درویش خانه بساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش		چنانک از خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد		چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد		که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نام جوی		پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام		ثناگوی حق بامداد و شبام
در ان ملک قارون بر فتی دلیر		که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی		نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران		نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج		بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارکان		بلا ریخت بر جان بیچارکان
بامید بیشی نداد و نخورد		خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی		پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند

شنیدند بازارکانان خبر		که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از انجا خرید و فروخت		زراعت نماند و رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت		بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند		سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت		خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بیوفا		که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن		نکرد آنچه گفتند نیکانش کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد		تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست		که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید		خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گرین شخص بد میکند		نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی		ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو جم [illegible] ی گر فردا شوی بهتری		مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بداور برد خسروی		گدایی که پیشش نیرزد جوی

که جون بکذرد بر تو این سلطنت
بکیرد بقهر آن کدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار
که کر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادکان
بیفتادن از دست افتادکان
بزرکان روشن دل نیکبخت
بفرزانکی تاج بردند و تخت
ز دنبالهٔ راستان کج مرو
وکر راست خواهی ز سعدی شنو

جمعیت اوقات درویشان راضی

مکر جایی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحب دلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد
کدا را جو حاصل شود نان شام
جنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود
بمرک این دو از سر بدر میرود
جه آنرا که بر سر نهادند تاج
جه آنرا که بر کردن آمد خراج
اکر سرفرازی بکیوان برست
وکر تنکدستی بزندان درست
جو خیل اجل در سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدکرشان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله
سخن کفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
ببازوی دولت کرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناکه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از کوش هوش
که از مردکان پندت آید بکوش

در نکوکاری و ثمرهٔ آن

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انکیز هم در سر شر رود
جو کژدم که با خانه کمتر رود
اکر نفع کس در نهاد تو نیست
جنین جوهر و سنک خارا یکیست
غلط کفتم ای یار فرخنده خوی
که نفعست در آهن و سنک و روی
جنین آدمی مرده به ننک را
که بر وی فضیلت بود سنک را
نه هر آدمی زاده از دد بهست
که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بهشت ارزد انسان صاحب خرد
ز انسان که در مردم افتد جو دد
جو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو
پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت
کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت مردم آزار

گزیری بجاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم برکه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همی جاه کندی براه
کنون لاجرم در فتادی بجاه
دو کس جه کنند از بی خاص و عام
یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند

یکی تا کند تشنهٔ تازه حلق
یکی تا بگردن در افتد خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد جوب خرزهره بار
جه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز
جو حجت نماند جفاجوی را
ببرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگی دل تیره رای
بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم جهار
همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت ای نیک پی شهریار
جه خواهی ازین پیر ازو دست دار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خوش بر جست ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در ان فکرة آن شب بخفت بخواب اندرش دید درویش و گفت
دمی پیش بر من سیاست براند عقوبت برو تا قیامت بماند
نداند که پاک اندرونی شبی برارد ز سوز جگر یاربی
ز ابلیس بد کرد و نیکی ندید بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر که یک روز افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودک کم خرد که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران نکردم دگر زور با لاغران
الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخست دفع مرض

یکی

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست که در پارسایی چو او خود کمست
نبردند پیشش مهمات کس که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین که رحمت رسد ز اسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت
حق است این سخن حق نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز
ولی بر دعا همچنان داشت دست
که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاووس کو رشته در پا ندید
بفرمود و گنجینه گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که ناگه کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای
که یک بار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است
نه هر باری افتاده برخاست است

در ملک و دولت دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت پادشاه مصر و اشتغال او

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند از روز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه اندر سر جان کنان   یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست   که دهشت زگفتن زبانت ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز   دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن   دگر کی براری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور   که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت   که گردن بالوند بر می فراشت
ز اندیشه از کس ز حاجت بهیچ   چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ   که در لاجوردین طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور   بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ   هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آور کاردان   حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیدهٔ   چنین جای محکم کجا دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است   ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش

نه پیش از تو گردن کشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند   درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است   که هر مدتی جای دیگر کس است

مثل

چنین گفت شوریدهٔ در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری   نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد   پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از جایگاه   نه جای نشستست آماج گاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب

جنین است کردیدن روزکار   سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
جو دیرینه روزی سرآورد عهد   جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست   جو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز جون ده خداست   که سال دکر دیکری ده خداست
وکر زورمندی کنی با فقیر   همین پنج روزت بود آروکیر
جو فرعون ترک تباهی نکرد   بجز قالب کور شاهی نکرد

حکایت پادشاه با مرد روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور   یکی پادشه خر کرفتی بزور
خران زیر بار کران بی علف   بروزی دو مسکین شدندی تلف
جو منعم کند سفله را روزکار   نهد بر دل تنک درویش بار
جو بام بلندش بود خودپرست   کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادکر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش در کرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی   بیفتاد ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم   ز پیران منت شناس قدیم
پسر را همی کفت ای شادبهر   خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برکشته بخت   که تابوت بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو   بکردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی   ندید و نبیند بجشم آدمی
مکر این سیه نامهٔ بی صفا   بدوزخ رود وامشب اندر قفا
پسر کفت راه درازست و سخت   پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن   که رای تو روشن تر از رای من
بدو کفت اکر پند من بشنوی   یکی سنک برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور جند بار   سر و دست و پهلوش کردن فکار
مکر این فرومایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر پشت ریش
جو خضر پیمبر که کشتی شکست   وزو دست مکار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی کرفت   بسی سالها نام زشتی کرفت
پسر جون شنید این حدیث از پدر   سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ
خر اینجا بکه لنگ و بیمار کش
از آن به که پیش ملک بارکش
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
مران ره که می بایدت پیش گیر
بسر در پی کاروان رو نهاد
ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین پس بدر روی بر آستان
که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار
کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسپید بخاک
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمی زادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند
از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب بر بند زین و خفت
همه شب به بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب صاحبش بود و در روز ندیم
رعیت چه بر کف نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد از خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها من این گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آید سخن
دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش کرده گیر
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت بی شمار
ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدانگه ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن
بس خرقه نفرین کنان پیرزن
همی گفت شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانیش سودای در سر بماند
بس انگه بعفو آستین برفشاند
بزرگیش بخشید و فرمان دهی
بشاخ امیدش برآمد بهی
بدستان خود بند ازو برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت
بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی
نجند انکه از عاقل عیب جوی

ازنس

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر انچه از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست
که گر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون و کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس و قزح بود بر آفتاب
شب خلوة آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز
بدو گفت مامون که ای ماه روی
چه دیدی از من بر من بگوی
بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشدم تیغ پیکار و تیر ستم
بپیکار و بوی دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیک بخت
برآشفت نیک و برنجید سخت
دلش کرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من کفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست
که کوید فلان خار در راه تست
بکم راه کفتن نکو می روی
کناهی تمامست و جرمی قوی
هر آنکس که عیبش نکویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش
مکو شهد و شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش کفت یکروز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شیرینی بایدت سودمند
ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه

شنیدم که از نیک مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مکر بر زبانش حقی رفته بود
ز کردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان

بزندان فرستادش از بارکاه
که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی کفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن کفت کفت
رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که خفیه درین راز رفت
حکایت بکوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام
بکفتا بخسرو بکو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه کر دستکیری کنی خرمم
نه کر سر بری بر دل آید غمم
تو کر کامرانی بفرمان و کنج
دکر کس فرومانده از ضعف و رنج
بدروازهٔ مرک چون درشدیم
بیک هفته با یک برابر شدیم
منه دل برین دولت پنج روز
بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر کور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد
که کویند لعنت برین کین نهاد
وکر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک کور

بفرمود دل تنگ روی از جفا
که بیرون کنیدش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس
کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی
که داند که ناگفته ماند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت
که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار
دلش پر ز حسرت تنش سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو می شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل
بگنجی فرو رفتی از کام دل

ک

بکد روزگاری هوس راندی
ز خود گرد محنت بیفشاندی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز
که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر بر اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو بس ماند ای نیک بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی دُر افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا کستری   که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو در دعا
کروهی بر شیخ آن روزکار   ز دست ستمکر کرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بکو این جوانرا بترس از خدای
بکفتا دریغ آیدم نام دوست   که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را چو بینی ز حق برکران   منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت کفتم ای خسرو نیک رای   توان کفت حق پیش مرد خدای
دریغ است با سفله کفتن علوم   که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نکیرد عدو داندت   برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست   دل مرد حقکو ازانجا قویست
نکین خصلتی دارد ای نیکبخت   که در موم کیرد نه در سنک سخت
عجب نیست کر ظالم از من برنج   برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوند را منّت و فضل و سپاس

که در باب

که در باب خیرت بحکمت بداشت   نه چون دیکرانت معطل کذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند   ولی کوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت و پایه مرفوع باد

در نصایح پادشاهان و [illegible]

همی تا براید بتدبیر کار   مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست
کر اندیشه باشد ز خصمت کزند   بتعوید احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس   چو دستی نشاید کزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند   که اسفندیارش بجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست   پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو کره   که دشمن اکرچه زبونست دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت با نیشتر
و زو کر توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
اکر پیل زوری و کر شیر جنک / بنزدیک من صلح بهتر که جنک
جو دست از همه حیلتی در کسست / حلالست بردن بشمشیر دست
که کر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و قیمت شود یک هزار
وکر پای جنک آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنک را باش جون کینه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
جو با سفله کویی بلطف و خوشی / فزون کرددش کبر و کردن کشی
جو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دکر
جو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و ز مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مکرد / که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بنیرو و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / جه دانی کزان پس که یابد ظفر
اکر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وکر جنک جوید عنان بر مپیچ

جو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اکر بر کناری برفتن بکوش / وکر در میان لبس دشمن بپوش
وکر خود هزاری و دشمن دویست / جو شب شد در اقلیم دشمن مه ایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / جو پانصد بهیبت بدرد زمین
جو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین کاهها
میان دو لشکر جو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایکاه
کر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که دشمن جو یک روزه راند / سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
جو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نباید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از کرد هیجا جو میغ / بکیرند کردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نکه بانی شهریار / بسی بهتر از جنک در کارزار

در نواختن لشکریان

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دکر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودکی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنکی ببوس
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از بس بدسکال
بلشکر نکه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر
جو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند
نه انصاف باشد که سختی برند
جه مردی کند در صف کارزار
جو دستش تهی باشد و کار زار

اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست
هزبران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدکان کار کن
که صید آزموده ست مرد کهن
مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرکیر
ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد
که بسیار کرم آزموده ست و سرد
جوانان شایسته بخت ور
ز کفتار پیران نه پیجند سر
کرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیش رو جز کسی
که در جنکها بوده باشد بسی
نتابد سک صید روی از پلنک
ز روبه رمد شیر نادیده جنک
جو پرورده باشد پسر در کنار
بترسد جو پیش آیدش روزکار
بکشتی و نخجیر و آماج و کوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی
بکرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد جو بیند در جنک باز
دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنک پشت
بکش جون عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بتابد جو زن

حکایت

جه خوش کفت کرکین بفرزند خویش
جو قربان پیکار بربست و کیش
اکر جون زنان جست خواهی کریز
مرو آب مردان جنکی مریز
سواری که در جنک بنمود پشت
نه خود را که نام آورانرا بکشت
شجاعت نیاید مکر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو هم جنس هم سفره هم زبان
بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننک آیدش رفتن از پیش تیر
برارد بچنکال دشمن اسیر
جو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

اندر دلداری هنرمندان

دو تن پروراى شاه کشورکشای
یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران کوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او کر بمیرد مکو ای دریغ
قلم‌زن نکودار و شمشیرزن
نه مطرب که در خانه افتد جو زن
ز مردیست دشمن در اسباب جنک
تو مدهوش ساقی و آواز جنک
بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

در صلح با دشمن

نکویم ز جنک بداندیش ترس
که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند
جو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند جنک آوران
که بستر بود خوابکاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد جو در خانه زن
بباید نهان جنک را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآکه است
یزک سد رویین لشکرکه است

در تدبیر دشمن

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانکی باشد ایمن نشست
که کر هر دو باهم سکالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنک مشغول دار
دکر را برآور ز مغزش دمار
اکر دشمنی پیش کیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی کیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش
جو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بکذار شمشیر خود در غلاف
جو کرکان پسندند بر هم کزند
برآساید اندر میان کوسفند
جو دشمن بدشمن بود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

حکایت

جو شمشیر پیکار بر داشتی
نکه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی که شاید که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در خیبری
اگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندی خویش را
بترسد که دوران بندی کند که بر بندیان زورمندی کند
کسی را بود بندیان دستگیر که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری ازان به که صد ره شبیخون بری

هشیار بر یکسانی بندی

اگر خویش دشمن بود دوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار رعیت بآیین تر از وی بدار
اگر باز کوبد در کارزار برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست که انباز دشمن بشهر اندرست

تدبیر دشمن

بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش وکین آوری   که عالم بزیر نکین آوری
جو کاری برآید بلطف وخوشی   جه حاجت بتندی وکردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
بیازوی توانا نباشد سپاه   برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار   ز بازوی مردی به آید بکار
هرانکه استعانت بدرویش برد   اکر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اکر هوشمندی بمعنی کرای   که معنی نماند ز صورت بجای
کرا دانش وجود وتقوی نبود   بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر کل   که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندکی خور که خویش   بمرده نپردازد از حرص خویش
زر ونعمت اکنون بده کان تست   که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل   پراکندکان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز کنجینه جست   که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن   که شفقت نیاید ز فرزند و زن

که

کسی کوی دولت ز دنیا ببرد   که با خود نصیبی بعقبی برد
بغم خوارکی جون سرانکشت من   نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرجه هست   که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش   که ستر خدایت بود پرده پوش
مکردان غریب از درت بی نصیب   مبادا که کردی بدرها غریب
بزرکی رساند بمحتاج خیر   که ترسد که محتاج کردد بغیر
بحال دل خستکان در نکر   که روزی دلی خسته باشی مکر
درون فروماندکان شاد کن   ز روز فروماندکی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیکران   بشکرانه خواهنده از در مران

در نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن   غبارش بیفشان وخارش بکن
ندانی جه بودش فرومانده سخت   بود تازه بی بیخ هرکز درخت
جو بینی یتیمی سرافکنده پیش   مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نکرید که عرش عظیم   بلرزد همی جون بکرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک   بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد   وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش   تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم   که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چندکس
کنون گر برندم بزندان اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر   که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید   کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست   که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست   ز شمشیر دورانش انداخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی   نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران   غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابرهیم خلیل علیه السلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل   نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه   مگر بی‌نوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید   در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از گرد پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت   برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام (کام)   که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل   بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز   چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری   که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم بدست
که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال
که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری بخواندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود
تو واپس چرا می بری دست جود

در احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفروشد بنان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد
زارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی
که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست
که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب ازو پریشان حال من
همه روز چون سایه ز دنبال من
بگرداز سختهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا زمادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانست از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد
که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم
از آن سنگدل دستگیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
برون رفت از انجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد
ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد سخن نیستی گوش باش
اگر راست بود انچه پنداشتم
ز خلق آب رویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک انکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

کرت عقل و دانشت و تدبیر و هوش   بر غبت کنی پند سعدی بگوش
کہ اغلب درین شیوه دارد مقال   نه در چشم و زلف و بنا کوش و خال

حکایت ممسک و فرزند سخی خلف

یکی رفت و دینار ازو یاد کار   خلف بود صاحب دلی هوشیار
نه جون ممسکان دست بر زر کرفت   جو آزاد کان بند ازو بر کرفت
ز درویش خالی نبودی درش   مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیکانه خرسند کرد   نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی کفتش ای باد دست   بیکره پریشان مکن هر جه هست
بسالی توان خرمن انداختن   بیکدم نه مردی بود سوختن
ز رونا رو نعمت نماند بسی   مکر کین حکایت نکفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر   شنیدم که میکفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش   جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای   پدر را ثنا کفت کای نیک رای

جو در تنک دستی نداری شکیب   نکه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر جه خوش کفت بانوی ده   که روز نوا برک سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی   که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن   بزر پنجهٔ شیر بر تافتن
اکر تنک دستی مرو پیش یار   وکر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوب رویان مپیچ   که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
وکر جه آبی بکف بر نهی   کفت وقت حاجت نماند تهی
کدایان بسعی تو هرکز قوی   نکردند و ترسم تو لاغر شوی
جو مناع خیر این حکایت بکفت   ز غیرت جوانمرد را رک نخفت
پراکنده دل کشت ازان عیب جوی   براشفت و کفت ای پراکنده کوی
مرا دستکاهی که پیرامنست   پدر کفت میراث جد منست
نه ایشان نخستن نکه داشتند   بحسرت بمردند و بکذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر   که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند   که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان   نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای   فرو مانده ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری   بخر جان من ور نه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کامل نظر   ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی شنودش کسی   که در راه حق سعی کردی بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت   که چندین ستایش چگویی نخفت
امیدی که دارم بفضل خداست   که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
زر و نعمت اکنون بده کان تست   که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
کسی گوی دولت ز میدان ربود   که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی   که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای   که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس   بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز   بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت   نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیک مردان آزاده گیر   چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند   خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست   کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت شیخ بایزید بسطامی ره

شنیدم که پیری براه حجاز   بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای   که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش   پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت   که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی   غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد   که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای   که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی   به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن   که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت بسختی درند

بکشا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه دانی چه خاست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش براید ز دست
به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفاهست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت جوانمرد کریم النفس

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندین کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا روی داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نماند از یکی نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنم سیم یا مرد را

بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش   خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بتر دیک دانش پسند   من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد   زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته آزنده در زیر گل   به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک   تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت   برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش   چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد   سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد   که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن   وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد   کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنانکت برآید ز دست   جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج   نه چون دانگ قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور   گرانست پای ملخ پیش مور

در نگاه داشتن درویشان و ترحم بایشان

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت   که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر   که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی   که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم تنگ بین   نباشد در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که با خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد   وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

[illegible]

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانک
برو زد بسر باری از طیره بانک
دل سائل از جور او خون کرفت
سر از غم براورد و کفت ای شکفت
توانکر ترش روی باری چراست
مکر می نترسی ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بزاری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردکار
شنیدم که برکشت ازو روزکار
بزرکیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد نه بارکیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دکرکونه کشت
برین ماجرا مدتی در کذشت
غلامش بدست کریمی فتاد
توانکر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانکه کسی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ
براورد بی خویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباجه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی
بکفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال آن مرد شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و کفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از کردش دور نیست
کران تنک روز نیست بازارکان
که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور کیتی نشاند
نکه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست کرد از غم روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری
کشاید بفضل و کرم دیکری
بسا مفلس بی نوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت شیخ شبلی رحمه الله علیه و بخشایش او

یکی سیرت نیک مردان شنو
اکر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت کندم فروش
بده برد انبان کندم بدوش
نکه کرد و موری در آن غله دید
که سرکشته از هر طرف میدوید

زرحمت بروشب نیارست خفت
بماوای خود بازش آورد و کفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده کردانم از جای خویش
درون پراکندکان جمع دار
که جمعیت باشد از روزکار
جه خوش کفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنک دل
که خواهد که موری شود تنک دل
مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی جو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع
نکه کن که جون سوخت در پیش جمع
کرفتم ز تو ناتوان تر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست

کفتار در جوانمردی کوید

ببخش ای پسر کادمی زاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف کردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ ازکمند
جو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید از و خبث اندر وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک
نیاید ز تخم بدی بار نیک
جو با دوست دشوار کیری و تنک
نخواهد که بیند ترا نقش و رنک
وکر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که کردند دوست

تمثیل

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش کوسفندی دوان
بدو کفتم این ریسمانست و بند
که می آید اندر پیت کوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
جپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید
جو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و کفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش
که احسان کمندیست در کردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیک مرد
که سک پاس دارد جو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در لطف و صنع خدای
که جون زندکانی بسر میبرد
بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نکونبخت را شیر خورد بماند آنجه روباه ازو سیر خورد
دکر روز باز اتفاق اوفتاد که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم جو مور که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد جندی بجیب که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیکانه تیمار خوردش نه دوست جو جنکش رک و استخوان کشت و پوست
جو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بکوش
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را جو روباه شل
جنان سعی کن کز تو ماند جو شیر جه باشی جو روباه مانده اسیر
بجنک آر و با دیکران نوش کن نه بر فضلهٔ دیکران کوش کن
جو شیر آنکه را کردنی فربه است کر افتد جو روبه سک از وی بهست
بخور تا توانی ز پهلوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
جو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست کیر ای نصیحت پذیر نه خود را بیفکن که دستم بکیر

ز بازوی

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و ره رو در اقصای روم
من و جند سیاح صحرانورد برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و جشم هر یک ببوسید و دست بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاکرد و رخت ولی بی مروة جو بی بر درخت
بلطف و سخن کرم رو مرد بود ولی دیکدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و بازار و جوع
سحرکه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه کفتا بتصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبانان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست
مراتب کسی بیند اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله می ریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست
و گر رد کند بانگ طبل تهیست

ارسو

رسولی هنرمند عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود
بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب هنر
همی گفت حاتم پریشان چو مست
بدندان حسرة همی کند دست
که ای بهره ور مرد نیک نام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود
مروة ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرمان دهی در یمن

زنام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد شدن بنیکی نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اندر مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش
از این در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم
که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همره اند

حکایت دختر حاتم در زمان پیغمبر

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت از کرم حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ پانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیاید دگر
ابوبکر سعد انک دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد
چو حاتم اگر نیستی غزوی
نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
چو حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف که بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
دران حال منکر برو برگذشت
شنید آن سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم دید
که بر پشته ناجری می شنید
بخشم سیاست در او بنگریست
که سودای تو بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسَا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدم که یک مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفایی کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید   بمنزل در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد   بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید   سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و دوش   که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل   که برگشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت   که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز   بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای   که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز   که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی   بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند   همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید   سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد   مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز   فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

الا

الا گر طلبکار اهل دلی   ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام   که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی   امیدست ناگه که صید افکنی
دری هم برآید ز چندین صدف   ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله   شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت   بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان   شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست   هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کس اند   که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها   خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ   مگر لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ   چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ　همان جای تاریک و لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی　که افتی بسر وقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سرخوشست　ز بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار　چو خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی　مراعات صد کن برای یکی
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان　برآمیختند با جاهلان
کسی را که نزدیک ظنت بدست　جدانی که صاحب ولایت خودست
در معرفت بر کسانیست باز　که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان　که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست　ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهربند　بلندت بخشد چو گردد بلند
مسوز آن درخت گل اندر خریف　که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت　زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش　نداری که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم　زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین　که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد　شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد　یک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو　کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش　پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت　پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر　ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند　که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست　هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال　گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آوری آنکه شوند از تو سیر　که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم　طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می‌نماند زرش　که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند   باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن   کزین روی دولت توان یافتن

در احسان اندک و ثمرهٔ بسیار فرماید

جوانی بدانگی کرم کرده بود   تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام   تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش   طبانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر   بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی   بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت   که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند   بجانی و دانگی رهیدم ز بند
جوی باز دارد بلایی درشت   عصایی شنیدم که عوجی بکشت
حدیث درستست آخر از مصطفی   که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای   که بوبکر سعدست کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد   جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد   گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین   پیمبر صفت رحمة عالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می نداند هم

در ثمره نیکوکاری عاقبت

کسی دید صحرای محشر بخواب
چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می در آمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ
بگردن بر از حله پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیک مردی بخفت

در ان وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

در هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورست
درختی بپرور که بار آورست

مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر انکس که رحمت بدزدان کند
ببازوی خود کاروان می زند

جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در معنی احسان با ناسزاوار

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازاینان چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا پس کار خویش
گرفتند یک روز زن را بنیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و می کفت شوی
بدو کفت مرد ای زن تلخ روی
تو کفتی که آزار ایشان مجوی
بیامد ز دکان سوی خانه مرد
بدان بی خرد زن بسی طیره کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش
جو کفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی جون کند
بدان را تحمل بد افزون کند
جو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق
سک آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند
جه نیکو زدست این مثل پیرده
ستور لکدزن کران بار به
اکر نیک مردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نی شکر صدهزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی کوشمال
جو کربه نوازی کبوتر برد
جو فربه کنی کرک یوسف خورد
بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

جه خوش کفت بهرام صحرانشین
جو یکران توسن زدش بر زمین

دکر

دکر اسبی از کله باید کرفت
که کر سر کشد باز شاید کرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد جو سیلاب خاست
جو کرک خبیث آیدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از کوسفند
از ابلیس هرکز نیاید سجود
نه از بدکهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده
عدو در جه و دیو در شیشه به
مکو شاید این مار کشتن بجوب
جو سر زیر سنک تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیر دست
قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد
ترا می برد تا بآتش دهد
مکو ملک را این مدبر بسست
مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای
که ترتیب ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در محبت عشق و سکر طریقت اولیا

خوشا وقت شوریدکان غمش
که کر زخم بینند و کر مرهمش
کدایان از پادشاهان نفور
بامیدش اندر کدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند
وکر تلخ بینند دم درکشند

بلای خارست در عیش کل
سلحدار خارست با شاه کل
ز تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار
سبک تر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص کمند
سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان کم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند
که جون آب حیوان بظلمت درند
جو بیت المقدس برون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب
جو پروانه آتش بخود در زنند
نه جون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقیند

تقریب عشق مجازی

ترا عشق همجون خودی زاب و کل
رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش جنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم
جو در جشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بجشم اندرش منزلست
وگر جشم برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب برنهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

اثبات محبت روحانی و سطوة آن

جو عشقی که بنیاد آن بر هواست
جنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته
جنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همجنان شان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله شهری بهم برزنند
جو بادند پنهان و جالاک پوی
جو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانک آب فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ندانند شب ز آشفتگی از روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل بپوست وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام
دلش خون شد و راز در دل نماند ولی پاش از گریه در گل بماند
ز میدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
رقیبان خبر یافتندش ز درد دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای که باری نگفتیمت اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم اگر دوست دارد وگر دشمنم
دگر صبرم از او توقع مدار که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب وگر سر چو میخم نهی بر طناب
ز پروانه جان داد در پای دوست به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ بگفت این قدر هم نشاید دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتاب که در عشق صورت نبندد شتاب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست از یار با خویشتن

ترا آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

گفتار در معنی اشتغال محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را بازیافت

پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف
گرت چشم عقلست ازینان رمی
که دیوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بازار تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش
دل دوستان کرده بر جان خویش
نظر کردی آن دوست اندر نهفت
نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ
چو دشمن سرت برم بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
چو مفتون صادق ملامت شنید
ز درد درون نالهٔ برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه بر روی خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمای ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچ او کند
اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت
که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میکفت و جان می سپرد   خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو کفت نابالغی کای عجب   چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بکفتا نه آخر دهان تر کنم   که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق   که داند که سیراب میرد غریق
اکر عاشقی دامن او بکیر   وکر کویدت جان بده کو بکیر
بهشت تن آسانی انکه خوری   که بر دوزخ نیستی بکذری
دل تخم کاران بود رنج کش   چو خرمن براید بخسپند خوش
درین مجلس انکس بکامی رسید   که در دور آخر بجامی رسید

در صبر و اثبات روندکان

چنین نقل دارم ز مردان راه   فقیران منعم کدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد   در مسجدی دید و آواز داد
یکی کفتش این خانهٔ خلق نیست   که چیزی دهندت بشوخی مه ایست

دولت

بدو کفت کین خانه کیست پس   که بخشایشش نیست بر حال کس
بکفتا خموش این چه لفظ خطاست   خداوند خانه خداوند ماست
نکه کرد و قندیل و محراب دید   بسوز از جکر ناله بر کشید
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی   چرا از در حق شوم زرد روی
هم انجا کنم دست خواهش دراز   که دانم نکردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست   چو فریاد خواهان براورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بکل   طپیدن کرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر   رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی کفت غلغل کنان از فرح   وَمَن دَقَّ بَابَ الکَرِیم انفَتَح
طلب کار باید صبور و حمول   که نشنیده ام کیمیاکر ملول
چه زرها بخاک سیه بر کشند   که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست   نخواهی خریدن به از ناز دوست
کر از دلبری دل بتنک آیدت   دکر غمکساری بچنک آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش   بآبی دکر آتشش باز کش
ولی کر بخوبی ندارد نظیر   باندک دل آزار ترکش مکیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

در صبر و ثبات در غیب

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی کزان روی بستست در
به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباجه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی انگه بگردیدمی
گزین ره بدر دیگری دیدمی
مپندار اگر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری
درین بود سر بر زمین فدی
که آمد بگوشش ضمیرش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروس جوان
به پیری ز دانا دنامهربان
که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند
نبینم که چون ما پریشان دلند
ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من
زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخن دان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش گفت شیرین و خوش
که گر خوب رویست نازش بکش
دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشند
بحرف وجودت قلم درکشند
رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نبینی خداوندگار

[illegible]

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که می‌گفت و فرمان دهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی
مرا خواجه چون تو نبینند کسی

حکایت معنی عقل

در استیلاء عشق بر عقل

طبیبی پری چهر در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرش با طبیب
نمی خواستم تن درستی خویش
که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن
بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنینست و شیر

چو در پنجهٔ شیرمردان زنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

در معنی عزت محبوب بر اهل محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست
که مشکل توانم بریدن ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست
گر انصاف پرسی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا بپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کی نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست ذکر من آنجا که اوست

در صدق محبت سلطان محمود و سیرة ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
دریغست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید بیچاره بر خود بسی

کعشق

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

در قدم همت مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مشرق بآب

مرا یک درم بود و برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست
نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

در بیان محبت

حقیقتی و اثبات آن

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عاشقان جز خدا هیچ نیست

توان گفت این با حقیقت شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

نه دریا و هامون و کوه و فلک
پری و آدمی زاد و مور و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یکقطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

ادعشق

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از بزرگان سپهی
چه بودت که برکندی از جان امید
بلرزیدی از باد شوکت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم
ولی منصبم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند
که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک دلفروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشی کرمک خاک زاد
جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

بدر

ثناگفت

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از هم نشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای
نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند
نشاید چنین دشمنی دوست داشت
که می دانم این دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی
کرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانکی
بدف بر زدندش ز دیوانکی
ز دشمن جفا خوردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لکدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آید بسنک
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننک
شبی دیو خود را پری چهر ساخت
در آغوش این مرد بر وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود
ز یاران کس آکه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت کری عیبش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش
که زنهار چندان ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم
دلم رفت و بارش بجان می کشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم
که دایم باحسان و فضلش درم

در معنی سماع اهل دل

اکر مرد عشقی کم خویش کیر
وکرنه ره عافیت پیش کیر
مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی کر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
مکر حال بر وی بکردد درست
ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
درین نکته جز بی خود آکاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اکر عشق داری و شور
مکس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مکس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش
جو شوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند
بجرخ اندر آیند دولاب وار
جو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند
جو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست ازان میزند پا و دست

در بیان سماع اهل عشق

بگویم سماع ای برادر که جیست
اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد بازی و لهوست و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ
جه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن جه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب
که جونش برقص اندر آرد طرب
شتر را جو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش جو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش دران نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی کفت و بر جهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست
جرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از کاینات
فشانند سر دست بر واردات
حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق
که عاجز شود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی
جو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه با شمع

یکی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکویی کنی که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده بخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست که روی ملوک و سلاطین دراوست
مپندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با تو چون مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند چو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش ز خود می‌زنم که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست چو او هست اگر من نباشم رواست

را چند گویی که در خورد خویش حریفی بدست آر همدرد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست که در وی سرایت کند سوز دوست
بدو ماند اندرز شوریده حال که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت بگوی ای شگفت که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این بیت در سندباد که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی پس آن به که در پای جانان دهی

در مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود
چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو می‌دویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر قبر مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فروشوی دست از غرض

فدای

فدایی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بیزدان سپار

باب چهارم در تواضع [illegible]

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت از آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
ببیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند از آن آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز
به عابدان کفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و کرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند برنا و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دکر روز خادم کرفتش براه
که ناخوب کردی و رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند
کرستن کرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
نه کرد اندران بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم دران جای پاک
کرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه مجلس به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع کزین
که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرکاه عید
ز کرمابه آمد برون بایزید

یکی

یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی بسر
همی کفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی
که ای یار من در خور آتشم
بخاکستری روی برهم کشم
بزرکان نکردند بر خود نکاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرکی بناموس و کفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت
بکردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و شکستکی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
کرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نظر در کسان
کمان کی برد مردم هوشمند
که در سرکرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه کر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرکش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامهٔ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده از وی تا بوده دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام
شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای
بناداشتی دامن اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیک‌نامی نیندوخته
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی برآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان چو نور
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای غفلت درآورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین
گنه با من آید فبیس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب برش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت جاهل نه درخورد ماست

جه خیر آید از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش
جه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوة
که کر عالمست این وکر وی جهول
مرا دعوة هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برکشته روز
بنالید در من بزاری و سوز
به بیجارکی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت
وکر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست
بکو ننک از و در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جکر خون شد از درد و سوز
که این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارکاه غنی
که بیجارکی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

جو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی کنجد اندر خدایی خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
که پنداشت جون پسته مغزی دروست
ازین کونه طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بران بی خرد
که با حق نکو بود و با خلق بد
کنه کار اندیشناک از خدای
بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت درویش دانشمند با قاضی متکبر

ز سعدی شنو این حکایت دکر
که وقتی بجایی بکردم کذر
نکه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف کرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و زینت بقدر
دکر ره جه حاجت به پند کست
همین شرمساری عقوبت بست
بجای بزرکان دلیری مکن
جو سر پنجه نیست شیری مکن
جو آتش برآورد درویش دود
فروتر نشست از مقامی که بود
بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست

١٠٦٩٠

بجای بزرکان دلیری مکن   چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
فقیهان طریق جدل ساختند   لم ولا نسلم درانداختند
کشادند برهم در فتنه باز   بلا و نعم کرده کردن دراز
تو کفتی خروسان شاطر بجنک   فتادند درهم بمنقار و چنک
یکی بیخود از خشمناکی چو مست   یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صفه آخرین   بغرش درآمد چو شیر عرین
بکفت ای صنادید شرع رسول   بابلاغ و تفصیل و فقه و اصول
مرا نیز حرفست و چوکان و کوی   بکفتند اکر نیک دانی بکوی
بس انکه بزانوی عزت نشست   زبان برکشاد و دهانها ببست
که برهان قوی باید و معنوی   نه رکهای کردن بحجت قوی
بکلک فصاحت زبانی که داشت   بدلها چو نقش نکین برنکاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید   قلم در سر حرف دعوی کشید
بکفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه   که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران   بدستار پنجه کزم سرکران
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرکز آب زلال   کرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرکی نباید بچیز   کدو سربزرکست و بی مغز نیز
میفراز کردن بدستار و ریش   که دستار پنبست و سبلت حشیش
بصورة کسانی که مردم وشند   چو صورة همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر اندر اوست
بدین عقل و دانش نخوانم کست   وکر می رود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس خریدن نخواهد بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیارا همان قدر دارد که هست
وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش درو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی رفتن بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین شکل و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادر

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم
زبانی فصیح و دلی مستقیم
تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان
شدند آن عزیزان خراب اندران
چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر
قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی کفتش ای قدوه راستی
بذین بد چرا نیکوئی خواستی
جو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
جو بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین کفت بیننده شهر هوش
که سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم
ز داوا فرین تو براش خواستم
که هر که که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش حرام
بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز کفت
کسی با ملک این سخن باز کفت
ز وجد آب در چشمش آمد جو میغ
بیارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و نا راستی بر نهم
دو رویه بیستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر کویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش
ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنک
سر ساقی از خواب در بر جو جنک
دف و جنک بایکدکر ساز کار
بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد
بمی خانه بر سنک بر در زدند
کدو را نشاندند کردن زدند
روان خم و جنک اوفتاده نکون
تو کفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود
در ان فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک
قدح را بر و چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنک صحن سرای
بکندند و کردند باز نو بجای
که کلکونه خمر یاقوت فام
بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه کو شد خراب
که خوردند از ان روز چندی شراب
دکر هر که بربط کرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم جو دف
و کر فاسقی جنک بردی بدوش
بمالیدی او را جو طنبور کوش
جوانرا سر از آز و پندار رست
جو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها کفته بودش بهول
که بیرون کن از سر جوانی و جهل
جفای پدر بردو زندان و بند
جنان سود مندش نیامد که پند

کرش سخت کفتی سخن کوی سهل
که شایسته رو باش و پاکیزه قول
خیال و غرورش بران داشتی
که درویش را زنده نکذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنک
نیندیشد از تیغ بران پلنک
بنرمی ز دشمن توان کند پوست
جو با دوست سختی کنی دشمن اوست
جو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد
نکفتم درشتی مکن با امیر
جو بینی که سختی کند سست کیر
باخلاق با هر که بینی بساز
اکر زیر دستست و کر سرفراز
که این کردن از نازکی برکشد
بکفتار خوش و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد کوی
که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بکیر
ترش روی را کو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخندهٔ انکبین می فروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته جون نیشکر
برو مشتری از مکس بیشتر
کر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او جون عسل
کرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دکر

دکر روز شد کرد کیتی دوان
عسل بر سر و سرکه در ابروان
بسی کشت و فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انکبینش مکس
شبانکه جو نقدش نیامد بدست
فروماند غمکین بکنجی نشست
جو عاصی ترش کرده روی از وعید
جو ابروی زندانیان بروز عید
زنی کفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب کرم از لب جوی خور
نه جلاب سرد از ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس جشید
که جون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نکونسار بخت
کرفتم که سیم و زرت جیز نیست
جو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
کریبان کرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی کفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازان بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو کفت ازین نوع دیکر مکوی

در دست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد
زهشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بخون سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

در ثمرهٔ نیکوکاری گوید

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیدهٔ
بدی سرکه در روی مالیدهٔ

جو ثعبش

جو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر
کن وقت پختن برابر ورزدی
جو نخشید با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارکردی نه چوب
شب و روز از و خانه در کند و کوب
کهی خار و خس بر ره انداختی
کهی ماکیان در جه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی کفت ازین بندهٔ بدخصال
جه خواهی هنر یا ادب یا جال
نیرزد وجودش بدین ناخوشی
که جورش ببندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکو سیر
بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نهاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا از و طبیعت شود خوی نیک
جو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل جو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد جو در طبع رست

حکایت معروف کرخی

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویی ویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست بر بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس
نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی مرد و خلق بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس
بمان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین اصل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده و پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس
مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد با من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بی قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم
بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

دربیان تحمّل و ثمرهٔ آن

طمع برد شوخی بصاحب دلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته
لبسا لوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخورند
عبایی بلیگانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زر کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این چنین نقل کرد
اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت
بتر زو فروتر که آورد و گفت
یکی تیری آورد و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی
که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من
بحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده اند
که پیوسته تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند
که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند
بسنگش ملامه کنان بشکنند

حکایت صالح و درویشان در حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
که هر کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب
جو خرما تامل کنان ز افتاب

کاران

یکی زان دو میگفت با دیگری
اگر روز محشر بود داوری
گرین پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح انجا بدیوار باغ
برآید بکفشش بدرم دماغ
جو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بود انجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس فرستاد و خواند
بهیبت بخواند و بحرمت نشاند
بریشان بیارید باران جود
فرو شستشان گرد غم از وجود
پس از رنج و سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود و سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم
تو با من هم از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر
بران شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته
یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی می‌روی
تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

در تضرع و تسلیم و حق شناسی بندگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود گشتن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرده از دست بسته زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صدتو حریر

در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباح سک آمد بکوش
بدل کفت کوی سک اینجا چراست
در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سک از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دکر کس ندید
خجل باز کردید و آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای
هلا کفت بر در چه باشی درای
مپنداری ای دیدهٔ روشنم
کزین در سک آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارکی میخرد
نهادم سر کبر و رای خرد
چو سک بر درش بانک کردم بسی
که عاجزتر از سک ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرة آنان کرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایة حاتم اصم و سیرة او در تواضع

کروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مکس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
همی صید پنداشتش قید بود
نکه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند
که در کوشها دام باز است و بند
یکی کفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مکس را چو تو فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بکوش
تو آکاه کردی به بانک مکس
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان کفتش ای تیزهوش
اصم به که کفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند
مرا عیب پوش و ثنا کسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون
شود هستیم محو و تسلیم زبون
فرا می نمایم که می نشنوم
مکر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست
بکویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم   ز کردار بد دامن اندر کشم
بجهل ستایش فراجه مشو   جو حاتم اصم باش و غیبت مشنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند   به پیچید و بر طرف بامی فکند
جو نامردم آواز مردم شنید   میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن کیر و دار آمدش   از آنجا کریز اختیار آمدش
بکفتم مرو کآشنای توام   بمردانکی خاک پای توام
ندیدم بمردانکی جون تو کس   که جنک آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار   دوم جان بدر بردن از کارزار
کرم رای باشد بحکم کرم   بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت   نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالا هم برنهیم   یکی پای بر دوش دیکر نهیم
بجندانک در دستت افتد بساز   از آن به که کردی تهی دست باز

بدلداری

بدلداری و جابلوسی و فن   کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد ره رو فرو داشت دوش   بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت   ز بالا بدامان او در کذاشت
بدر جست از آشوب دزد دغل   دران جامهٔ پارسا در بغل
وز آنجا براورد غوغا دزد   ثواب ای جوانان و یاری و مزد
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد   که سرکشته‌ای را برامد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد   ببخشود بروی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان   که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند   وکرجه بدان اهل نیکی نیند

در احتمال از دوست و دشمن

یکی را جو سعدی دلی ساده بود   که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت کوی   ز جوکان سختی بخستی جو کوی
ز کس جین بر ابرو نینداختی   ز یاری بتندی نپرداختی
جو از هستی حق خبر داشتی   همه خلق را نیک پنداشتی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذشت
که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس
از آن می نگنجد درو کین کس

تمثیل

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
بپیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی خود خبر داشتی
همه خلق را نیک پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل وی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز بهرت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و تواضع او

شنیدم که بر دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان ز صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر

نه بر عزم آهو گرفتی نه پی
لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می گفت و خوش می گریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم
دکر تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای
وکر کسوت معرفة در برم
نماند به بسیار ازین کمترم
که سک با همه زشت نامی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه
بعزة نکردند در خود نکاه
ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سک نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
بر سنک دل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

در صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که از خاک مصر از مهان
یکی بود در کنج خلوة نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجة بخلق
سعادة کشاده دری سوی او
در از دیکران بسته در روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد
ز شوخی ببد کفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون کربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانک دور
همی کفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بکریست دانای وخش
که یا رب مر این بنده را توبه بخش
وکر راست کوید خداوند پاک
مرا توبه ده تا نکردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم
کر آنی که دشمنت کوید مرنج
وکر نیستی کو برو باد سنج
اکر ابلهی مشک را کنده کفت
تو مجموع باش او پراکنده کفت
وکر میرود در میان این سخن
چنین است کو کنده مغزی مکن
نکیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنکامه کیر
جکویم نه عقلست ورای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

بس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند مشکل گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در ان انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار توانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز
زمینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکند نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در
چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت تواضع و تحمل امیر المومنین عمر رضی الله

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر
بگفتش نکورم خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار
چو منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند کزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند ما را تواضع کنان
نکون از خجالت سر کردنان
اکر می بترسی ز روز شمار
ازان کز تو ترسد خطا در کذار
مکن هیچ بر زیر دستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود
که بد سیرتان را نکو کوی بود
بخوابش کسی دید چون درکذشت
که باری حکایت کند از سرکذشت
دهانی بخندد چو کل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
نکفتند با من بسختی بسی
که من سخت نکرفته ام با کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب در مصر سالی سبیل
کروهی سوی کوهساران شدند
بزاری طلب کار باران شدند
کریستند و از کریه جوی روان
بیامد مکر کریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندکانرا دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین کریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان کریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود کفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنک روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من
ببندند در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن با کهان
مدان بدتر از خود کسی در جهان
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نکیری بچیز
بزرکی که خود را بخردی شمرد
بدنیا و عقبی بزرکی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بکذری
بخاک عزیزان که یاد آوری
که کر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندکی خاک بودست هم
بیچارکی تن فرا خاک داد
وکر کرد عالم بر آمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت بر افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در ان درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه مالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

در رضا و تسلیم بر حکم قضا

سعادت ببخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت

چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بافلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر حیاتت نماندست بهر از | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش بر آورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | عدو را بهر یکیک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای سخت
نزد بانگ بر جنگجویی نخست | که خود و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

کرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن
بلنکانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنکال در مغز شیر
کرفتی کمربند زور آزمای
وکر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی
کذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نکذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
سفر زان میان ناکهم در ربود
که بیشم در ان بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در ان خاک پاکم مقام
دکر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم کذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برکذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از کردش دهر پیر
خدنکش کمان ارغوانش زریر
جو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک

فلک دست قوة برو یافته
سر دست مردیش برتافته
بدر کرده کیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش
بدو کفتم ای سرور شیرکیر
چه فرسوده کردت جو روباه پیر
بخندید کز روز جنک تتر
بدر کردم آن جنکجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه جون نیستان
کرفته علمها جو آتش در ان
برانکیختم کرد هیجا جو دود
جو دولت نباشد تهور جه سود
من آنم که جون حمله آوردمی
برمح از کف انکشتری بردمی
ولی جون نکرد اخترم یاوری
کرفتند کردم جو انکشتری
غنیمت شمردم طریق کریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز
جه یاری کند مغفر و جوشنم
که یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر جون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست
کروهی پلنک افکن شیر زور
در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم کرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه
جو من اسب تازی برانکیختیم
جو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین
تو کفتی زدند آسمان بر زمین

بصید هزبران پرخاش ساز   کمند اژدها را دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود   چو انجم درو برق شمشیر و خود
تگرگست ربادست و پای ستور   که از گاو و ماهی برآورد شور
سواران دشمن چو دریافتم   پیاده سپر در سپر انداختم
بتیر و سنان موی بشکافتم   چو دولت نبد روی برتافتم
چه زور آورد پنجهٔ زور مرد   چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود   که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون   نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ   فتادیم هر دانه از گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست   چو ماهی که افتد بخواری بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

حدیثی دگر یادم آمد همی   که باشد دل خسته را مرهمی

یکی

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز   جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور   کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش   کمان در زه آورد و زه را بدوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد   بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست   چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر   نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می گفت و خون می گریست   ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب   برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود   ستبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست   نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد   ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست   برهنست اگر جوشنش چند لاست

ورشش دهر یاور بود بخت پشت
برهنه نشاید بساطور کشت
ز دانا بسعی از اجل جان ببرد
ز نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل ماکول ناسازکار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازان رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشته زار
که این دفع چوب از در کون خویش
نمی کرد تا ناتوان کرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی می خورند
که سر پنجگان تنگ روزی ترند

تمثیل

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان پیشت از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش قرین ناسازکار و همسایه توانکر

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم اورا در آن بقعه رز بود و مال
دگر تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز
بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم بپیمانه بود
زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

کرپس چون تو بد بخت و درویش نیست   چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همپایگان   که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت   چرا همچو ایشان نه‌ام نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش   چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ   بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست کس اختیار   که مر خویشتن را کند بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش   چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت   میندای گلگونه در روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور   بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان   محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم   ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود   بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه   ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نیاید گل از شاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو روی بگردد خدنگ قضا   سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس با زغن در تیزبینی

چنین گفت پیش زغن کرکسی   که نبود ز من دور بین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت   بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه   بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست   که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب   ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز   گره شد برو پای بند دراز
ندانست ازان دانهٔ خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف   نه هر بار رامی زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود   چو بینایی خصم ودامت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند   نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست   که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست   نگاریده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندامر   نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد   خداوند روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه در تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست   که گر وی براند نخواند کست
گر او تاج دارت کند سر برآر   وگر نه سر ناامیدی مخار

در رضا و اخلاص بعبادة لله سبحانه تعالی

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش   بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز   که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بر آتش برند   پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابا کوهی چه گفت   بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ   که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که غفلت پسندیده اند   هنوز از تو نقش برون دیده اند

جه قدر آورد بندهٔ خورده نیش
که زیر قبا دارد اندام ریش
نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت زاهد سالوس

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز چاکر نبرد
بزرک آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش
جو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل کفت کر لقمه جندی خورم
جه داند پدر غیب یا مادرم
که داند جو در بند حق نیستی
اکر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادانترست
که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز
که در روی مردم کزاری دراز
جو روی پرستیدنت در خداست
اکر جبرئیلت نبیند رواست
اکر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر جند روزی کریستن کرفت
دکر با حریفان نشستن کرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
که جون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ فتادم من از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون
به از نیک نامی خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه زن
به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای
جه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر جشم اجرت مدار
جو در خانهٔ زید باشی بکار
نکویم توانم رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو در ره نهٔ زین قبل واپسی
جو کاوی که عصار جشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی کو بتابد ز محراب روی
بکفرش کواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
کرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار
کرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازایرا کسی جون تو محروم نیست

بران کافکند تخم بر روی سنک
جوی وقت دخلش نیاید بچنک
منه آب روی ریا را محل
کاین آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت
کرش با خدا هم توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر
بزرکان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن کو درون حشو باش
ببازی نکفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند
سراسر کدایان این درکهند
طمع در کدا مرد معنی نبست
نشاید کرفتن در افتاده دست
همان به کر آبستن کوهری
که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر کوش کیری چو پند پدر

کرامروز

کر امروز کفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت کری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت
سعادت نجست و سلامت نیافت
که کردن ز کفتار سعدی بتافت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانکر کند مرد را
خبر کن حریص جهانکرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنک کردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست
بدین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در کوشهٔ
بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر انان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز
که در شهپرش بستهٔ سنک آز

اکر دامن از جنک شهوة رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادة خود بکرد
توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس انکه خوی دیکر اندیشه کن
که کر پالهنک از کفت در کسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اکر آدمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر آنست و بس
کجا ذکر کنجد در انبان آز
بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آکهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نباشد بهیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
جو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دکر بانک دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر
جو خر بانجیل عیسی مخر
مکر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص او را بدام
پلنکی که کردن کشد از وحوش
بدام افتد از بهر خوردن جو موش
جو موشان که نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سکم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیکرم سک مخوان
مپندار کر سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی
که درویش و سلطان نماید یکی
جرا پیش سلطان بخواهش روی
جو یکسو نهادی طمع خسروی
وکر خود پرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع نزد خوارزمشاه
شنیدم که شد بامداد پکاه
جو دیدش بخدمت دوتا کشت و راست
دکر روی بر خاک مالید و خاست
پسر کفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بکوی
نکفتی که قبلست خاک حجاز
جرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوة پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیکرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آب روی توقر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر کز تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه میبایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست
بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب دلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خورای
شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر شد آن نه تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نبینی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و از اندازه کم
بر اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیفری
چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحب دلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش
که باشد تقاضای زشت از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت
بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن
وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش ای سخرهٔ روزگار
برو خوانی از طبخ یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن میگریست
که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز
پیازی که از سعی بازو خورم
به از نیم بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن گدا مایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید
همی گفت و از بیم جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هم آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردکار
که مملوک را بر خداوندکار
شنیدی که در روزکار قدیم
شدی سنک در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنکت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش باشد چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست
کدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر
نکهبانی ملک و دولت بلاست
کدا پادشاهست و نامش کداست
کدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اکر پادشاهست وکر پاره دوز
چو خفتند کردد شب هر دو روز
وکر سیل مرک آمد و هر دو برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانکر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنکدست
نداری بحمد الله آن دست رس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی کفت میدانمت دست رس
کزین خانه بهتر کنی کفت بس
چه میخواهم از طاق افراشتن
همینم بس از بهر بکذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نکشت این عمارة تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشخصی در ان بقعه کشور کذاشت
که در خانه صاحب مقامی نداشت
چو خلوة نشین کوس دولت شنید
دکر ذوق در کنج خلوة ندید
چپ و راست لشکر کشیدن کرفت
دل بددلان زان رمیدن کرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنک
که با جنک جویان طلب کرد جنک
ز بوم پراکنده خلقی بکشت
دکر جمع کردش هم اورد پشت
چنان در حصارش کشیدند تنک
که عاجز شد از تیر باران و سنک
بر نیک مردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستکیر
چو بشنید عابد بخندید و کفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون دنیاپرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار در صبر بر ناتوانی بامید بهی

کمالست در نفس مرد سلیم / گرش زر نباشد چه نقصان و سیم
مپندار گر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر درنیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار آدمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش بود آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم
وگر گوهری قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده بینی براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان دوران و امر / سر آورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
نگون سار و در پیش افتاده موی / چو چنگ از خجالت سر خوبروی
یکی را که خاطر بدو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برامد خروش از هوادار مست
که تردامنانرا بود عهد سست
سپهر خوشش منش باید و خوب روی
پذیر کو بحیلش ببند از موی
مرا جان بمهرش برامیخست
ز خاطر بمویی در آویخست
چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار ببشد بروید دگر
ز پیوسته رز خوشهٔ تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستنست ای برادر بروز

اندر فضیلت خاموشی فرماید

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار کردن کشان آز
دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نخواهی شنودن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست
ز کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و از اندازه کم
ازان مرد دانا دهان دوخست
که داند که شمع از زبان سوخست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز
نگر تا نه بیند در شهر باز

باب هفتم در بیان تربیت

خردمندی آموز و تدبیر خوی نه جنگ و سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیایی همی
همانا که دونان گردن فراز درین شهر گیرند سودا و آز
رضا و ورع نیک نامان حر هوا و هوس رهزنان کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد چو خون در رگانند و جان در جسد
گرین دشمنان تقویت یافتند سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

کلماد

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
پیک سالش آمد ز دل بر دهان پیک روز منشور شد در جهان
زبان درکش ای مرد بسیاردان که فردا قلم نیست بر بی زبان
روان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش
صدف وار گوهرشناسان راز دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
چو خواهی که گویی نفس بر نفس نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد
درون دلت شهربندست راز نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت سلطان تکش

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان
بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی
که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد
وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز
جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم

در سلامت جاهل در خاموشی گوید

یکی خوب خلق خلق پوش بود
که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد
حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آینه گر خویشتن دیدمی
ببیدانشی پرده ندریدمی

جنین زشت ازان پرده برداشتم   که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز   جو کفتی و رونق نماندت کریز
تو خاموشی ای خداوند هوش   وقارست نااهل را پرده پوش
اکر عالمی هیبت خود مبر   وکر عامیی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود   که هرکه که خواهی توانی نمود
ولکن جو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان جه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نکفت
بهایم خموشند و کویا بشر   پراکنده کوی از بهایم بتر
جو مردم سخن کفت باید بهوش   وکرنه شدن جون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش   جو طوطی سخن کوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا کفت در وقت جنک   کریبان دریدند ویرا بجنک
قفا خورد عریان و کریان نشست   جهان دیده کفتش که ای خود پرست
جو غنجه کرت بسته بودی دهن   دریده ندیدی جو کل پیرهن
سراسیمه کوید سخن بر کزاف   جو طنبور بی مغز بسیار لاف

زمینی که آتش زبانست و بس   بآبی توان کشتنش در نفس
اکر هست مرد از هنر بهره ور   هنر خود بکوید نه صاحب هنر
اکر مشک خالص تو داری مکوی   ورت هست خود فاش کردد ببوی
بسوکند خوردن که زر مغربیست   جه حاجت محک خود بکوید که جیست

حکایة عضد و مرغان خوش آوازه

عضد را بسر سخت رنجور بود   شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا کفتش از روی پند   که بکذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست   که در بند ماند جو زندان شکست
نکه داشت بر طاق بستانسرای   یکی نامور بلبل خوش سرای
بسر صبحدم سوی بستان شتافت   جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس   تو از کفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار   ولیکن جو کفتی دلیلش بیار
جو سعدی که جندی زبان بسته بود   ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی کیرد آرام دل در کنار   که از صحبت خلق کیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

در فواید خاموشی

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که آن کوتهست این دراز

حکایت

اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللَّیلُ یَغشَی النَّهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای شیخ تن پرور دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاند داد از این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی
زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در کریبان ننک
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
که از جامه بیرون شوم همچو سیر
ز خصمی که از وی برایی بداو
بکر وا بدنت کرد کیتی بکاو
برهنه شدم رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار
که می دانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر
که کرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش
از ان صنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در سترپوشی و خاصیت آن

یکی پیش داود طایی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلود دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید
به آزار ازو روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و بر خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست
عنان سلامت ندارد ز دست
نیوشنده شد زان سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین
نزاین صوفیان بین که می خورده اند
مرقع [illegible] کرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست
که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از دست دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طایی دگر روز و گفت

مریز آب روی ای برادر بکوی
که دهر آب رویت بریزد بجوی

در غیبت و خللهایی که ازو صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد
مکوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی
وکر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که کوید فلان کس بدست
چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می بباید عیان
بیدکفتن خلق چون دم زدی
اکر راست کویی سخن هم بدی

تمثیل

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو کفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدکمان در حق خود مکن
کرفتم ز تمکین او کم ببود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

تمثیل

کسی کفت پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو کفتم ای یار آشفته هوش
شکفت آمد این داستانم بکوش
بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می نهی

بکفتا

بکفتا که دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد این ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را کفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی براشفت و کفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست
کر او راه دوزخ کرفت از خسی
ازین راه دیکر تو در وی رسی

حکایت

کسی کفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنک سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیدهٔ پیر دیرینه زاد
جوانرا یکی پند دیرینه داد
کزو داد مظلوم مسکین او
بخواهند از دیکران کین او
تو دست ازوی و روزکارش بدار
که خود زیر دستش کند روزکار

نه بیزار از او و بهس مند آیدم
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می رود
مبادا که تنها بدوزخ رود

مثل

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه بار آب بر روی زن
ز رستن که موی تا بذقن

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند ازین شیوه به
ندانی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده خدای آنچه گفت
فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زنبا سخن
نخست آنچه گویی بمردم بکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست
بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان
بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست
نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن
کز او فارغ و شرمت آید ز من

در مذمت غیبت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ

بکفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین کفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برکشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش کفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزو لب بدندان کزی
من از نام مردم بزشتی برم
بکویند جز غیبت مادرم
که دانند پرور دکان خرد
که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد از نیک نام
دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار
تو چشم نکوکاری از وی مدار
که اندر قفای تو کوید همان
که پیش تو کفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود وز جهان غافلست

در کسانی که غیبت ایشان روا بود

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین در کذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی کزند

حلالست ازو نقل کردن خبر
مکر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن
که خود می درد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نکاه
که او می در افتد بکردن بچاه
سیوم کژ ترازوی ناراست کوی
ز فعل بدش هرچه دانی بکوی

حکایت دزد سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برکذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانک
بر آورد دزد سیه کار بانک
خدایا تو شب رو باتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

در غمازی و نکوهش و مذلت ان لو یک

یکی کفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه کفت از قفا
بکفتا خمش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه کفت
کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا کفتنم   جنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری در دهان   که دشمن چنین کفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنک قدیم   بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی کریز   که مر فتنهٔ خفته را کفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای   به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنک چون آتش است   سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت   که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نکه داشتی   دکر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملکست و توفیر کنج
اکر جانب حق نداری نکاه   کزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد   که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر   ترا در نهان دشمنست این وزیر
که از خاص لشکر نماندست و عام   که سیم و زر وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه کردن فراز   بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست   مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نکه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من   بخاطر چرایی بداندیش من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز   سرم سبز خواهند و عمرم دراز
زمین پیش تختش ببوسید و کفت   نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرکت بود وعدهٔ سیم من   بقاییت خواهند از بیم من
غنیمت شمارند مردم دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه کفت   کل رویش از تازکی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد   بشیمانی از کفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سرکشته تر   نکون طالع و بخت برکشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست   خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دکر باره دل   وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن   نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید   که از هر دو عالم زبان درکشید
بکوی آنچه دانی سخن سودمند   وکر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآید خروش   که آوخ چرا حق نکردم بکوش

در پرورش زنان و ستر و صلاح ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش   که یار موافق بود در برش
همه روز اکر غم خوری غم مدار   چو شب غمکسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست   خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برکرفت از جهان کام دل   که همدم بود با وی آرام دل
اکر پارسا باشد و خوش سخن   نکه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان برکند   که آمیزکاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی   زن دیو سیمای خوش طبع کوی

۱۲۹۰

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی   نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه   ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم قفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارکی   وکرنه بنه دل به بیچارکی
بزندان قاضی کرفتار به   که در خانه بینی بر ابرو کره
سفر عید باشد بر کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند   که بانک زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار کیرد بزن   وکرنه تو در خانه بنشین چو زن
اکر زن ندارد سوی مرد کوش   سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی   بلا بر سر خود نه زن خواستی
بران بندهٔ حق نکو خواستست   که با وی دل و دست زن راستست
چو در کیله جو امانت شکست   از انبار کندم فرو شوی دست
چو در روی بیکانه خندید زن   دکر مرد کو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد   برو کو بنه پنجه بر روی مرد
تهی پای رفتن به از کفش تنک   بلای سفر به که در خانه جنک

زبیگانگان چشم زن دور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از مرد بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی بننگ
زن خوب خوش طبع رنجست و بار
رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمدم این سخن زان دو تن
که بودند هر دو گرفتار زن
یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نو بهار
که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی زناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست آن خصم خیز
چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز

جو از

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

در پرورش فرزندان

پسر چون ز ده برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی پنبه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برار
گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن
بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه
ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

جه دانی که کردیدن روزکار بغربت بکرداندش روزکار
جو بر پیشهٔ باشدت دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از جه یافت نهامون نوشت ونه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرکان قفا خدا دادش اندر بزرکی صفا
هرانکس که کردن بفرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان دهد
هران طفل کو جور آموزکار نبیند جفا بیند از روزکار
پسر را نکو دار و راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان
هرانکس که فرزند را غم نخورد دکر کس غمش خورد و بدنام کرد
نکه دار از آمیزکار بدش که بدبخت و بی ره کند جون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من ز هر کونه مردم درو انجمن
جو آواز مطرب برامد زکوی بکردون شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من بدو کفتم ای لعبت خوب من
جرا با رفیقان نیایی بجمع که روشن کنی مجلس ما جو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن که میرفت و میکفت با خویشتن

محاسن جو مردان نداری بدست ز مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه که پیش از خطش روی کردد سیاه
ازان بی حمیت بباید کریخت که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست پدر کو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف

در پرهیز کردن از صحبت نااهلان و مذمت شاهد بازی

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد کردان بزن
نشاید هوس باختن با کلی که هر بامدادش بود بلبلی
جو خود را بهر مجلسی شمع کرد تو دیکر جو پروانه کردش مکرد
زن خوب خوش خوی آراسته جه ماند بنادان نوخاسته
درو دم جو غنجه دمی از قفا که از خنده افتد جو کل با قفا
زجون کودک بیج بر بیج شنک کجون نقل نتوان شکستن بسنک
مبین دل فریبش جو حور بهشت کزان روی دیکر جو غولست زشت
کرش پای بوسی ندارد جو باش ورش خاک باشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت براید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارکانی غلامی خرید
شبانکه مکر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پری چهره هر چه افتادش بدست / زدش بر سر و مغز نادان شکست
کوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیکر نکردم بکرد فضول
رحیل آمدش هم در ان هفته پیش / دل افکار و سر کشته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنک لاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین کفتش از کاروان همرهی / مکر تنک ترکان ندانی همی
برنجید چون تنک ترکان شنید / تو کفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت / هم انجا که هستی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم / اکر من دکر تنک ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وکر عاشقی لت خور و سر ببند
چو خربنده را همی پروری / بهیبت برارش کزو برخوری
وکر سیدش لب بدندان کزد / دماغ خداوندکاری پزد
غلام ابکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

در مدعیان کذاب

کروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاک بازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزکار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از ان تخم خرما خورد کوسفند / که قفلست بر تنک خرما و بند
سر کاو عصار از ان در کهست / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایة مرد صاحب نظر و بقراط حکیم کوید

یکی صورتی دید صاحب جمال / بکردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم در اردبهشت بر ورق
کذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی کفتش این عابدی پارساست / که هرکز خطایی ز دستش نخاست

درشهوت

رو و روز و شب در بیابان و کوه
زصحبت کریزان ز مردم شکوه
ربودست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در کلش
جو آید زخلقش ملامت بکوش
بکرید که جند از ملامت خموش
نه این نقش دل می رباید ز دست
دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار جه صیت نکو می رود
نه با هر کسی هر جه کویی رود
نکارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغما ربود
جرا طفل یک روزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن جه بالغ جه خرد
محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان جین و جکل
نقابیست هر سطر من زین کتاب
فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه
جو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نکنجد ملال
که دارد پس پرده جندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز
جو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم زخصمان اکر بر طپند
کزین آتش پارسی در تپند

در صبر بر ایذای خلق

اکر در جهان

اکر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از جور دست زبانها نرست
اکر خود نمایست و کر حق پرست
اکر بر پری جون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدکمان
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده پخته رای
فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نکیرند خلقت بهیچ
بداندیش خلق از حق آکه نیست
زغوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجایی نیاورده اند
که اول قدم بی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی کمارند کوش
ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند کیرد یکی ناپسند
نه پرداز داز حرف کیری بپند
فرومایه در کنج تاریک جای
جه دریابد از جام کیتی نمای
مپندار کر شیر و کر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی
اکر کنج خلوت کزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم جنان میکریزد که دیو

اگر خنده روییست آمیزکار
عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
وکر مرد درویش در سختی است
بکویند از ادبار و بدبختی است
وکر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین کبر و کردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی
وکر تنک دستی تنک مایه را
سعادت بلندش کند پایه را
بخایند از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست
اکر دست همت برارد زکار
کدا پیشه خوانندش و پخته خوار
اکر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وکر خامشی نقش کرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وکر در سرش هول و مردانکیست
کریزند ازو کین چه دیوانکیست
تعنت کنندش کر اندک خوریست
که مالش مکر روزی دیکریست
وکر نغز و پاکیزه دارد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش
وکر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وکر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زبان
که خود را بیاراست همچون زنان
اکر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردکانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرکشته بخت برکشته اوست
کرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین
که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وکر زن کند کوید از دست دل
بکردن در افتاد چون خر بکل
نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت کوی
کرت برکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندش و تیره رای
وکر بردباری کنی از کسی
بکویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز کویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس
وکر قانع و خویشتن دار کشت
بتشنیع خلق کرفتار کشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست   که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت   ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس   گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود   که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست   خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست   ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی لکنه بودش اندر زبان   که تحقیق مخرج نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب دلان   که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی   کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست   ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین   نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای   گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا   بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند   چه در بند خاری تو گل دسته بند

گرت زشت خویی بود در سرشت   نه بیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی   که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بر وی نهی
مکن عیب کس ای [illegible] و مایه کیش   که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم   که در خود شناسم که تردامنم
غم زیردستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار
نشاید که بر کس درشتی کنی   که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسندت آید خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای   برون با تو دارم درون با خدای
ز چشم از تو دارم به نیکی ثواب   که ترسم بجرئت زبان از عذاب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم   که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای   یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر   ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را در انگشت پیچ   جهانی فضیلت میاور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه   بنفرت کند و اندرون تباه

ان

ندارد به بد گفتن نغز گوش
چو زخمی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته را مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نه بینی تو ای خودپرست
که بازو بگردش برآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافت بریدند روزی گسست
به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آیدش دهر پیش
مداوا دهد آبش از شهر خویش

بسی در شکم پرورش یافتست
ز آشوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز خواهان اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

دلخواه

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرش فرامش کند

چو دوزی

تو نیز از در توبه ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایة جاهل با والده

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش زآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست قول فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود
نه مسکین و بیچاره بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
تو آنی کزان یک مگس رنجهٔ
که امروز سالار و سرپنجهٔ
بجائی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خوشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ
وگر نه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم بیاموختت عقل و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع باری عز اسمه و تعالی

در تربیت خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع خدایی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساختست
که گل مهرهٔ چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنک چشم و دهان داد و کوش
اکر عاقلی در خلافش مکوش

کرفتم که دشمن بکوبی بسنک
مجوی ای جفا پیشه با دوست جنک

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

ملک حکایت

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
بکردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت کردن بتن
نکشتی سرش تا نکشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مکر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رک راست شد
وکر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد

دکر نوبت آمد بنزدیک شاه
بعین عنایت نکردش نکاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم
شنیدم که می رفت و می کفت نرم

اکر دی نه پیچیدمی کردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست دسیے
که باید که بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار
بکرد آنچه کفتش خداوندکار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و کردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن کردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بخشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نکفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر ذکر و سپاس
بغیبت نکرداندش حق شناس

کذرکاه قرآن و پندست کوش
ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو کیر و دوست

حکایت در نظر در آثار صنع الله سبحانه و تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر کیتی فروز

نسیم از برای تو فراش وار
همی کسترانند بساط بهار

اکر باد و برفست و باران و میغ
وکر رعد چوکان زند برق و تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند

وکر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

زخاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشا که دیده و مغز کام
عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نحل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند
قنادیل سقف سرای تو اند
گل اوردت از خار و ز ناف مشک
زر از کان و برگ از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته ام
ز سیصد هزاران یکی گفته ام
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

در غنیمت شمردن ایام

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی

سلیمی که یک چند نالان بخفت
خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه باشی و تیز پای
بشکرانه با کندپایان بپای
چو پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس بر آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تن درستی شناخت
که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

در حال ناتوانان و شکر نعمت حق گفتن

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان
زباریدن برف و باران و سیل
بلرزه در افتاد همچون سهیل
دلاور بر و رحمت آورد و جوش
کاینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا در دمید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که با وی دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش جان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر ریخ سرما بر و بس نبود / که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیک بختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو ماندگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه هامون چه کوهت چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال من گرسنه

حکایت دزد و مرد دست تنگ

یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوشش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
بجنبید دزد تبه رای و گفت / تو باری ز دوران چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگ دست / که دستت عسس تنگ بر پس نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام / بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای / که چون ما نهٔ خام در دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

چو نابخته آمد ز سختی بجوش   یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای   که چون ماندهٔ خام در دست و پای
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست   بخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر بیستم   کر آنم که بند است من نیستم

حکایت

زره باز پس ماندهٔ میگریست   که مسکین‌تر از من درین شهر کیست
جهاندیدهٔ گفتش ای هوشیار   اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن کر بر خر نهٔ   نه آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت   بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر و التفاتی نکرد   جوان سر برآورد کای پیر مرد
تکبر مکن چون بنعمت دری   که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند   مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست   که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت   مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست   که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست   بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد   که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نظر کردن در اسباب وجود عالم و تدبیر مسبّب

نهادست باری شفا در عسل   نه چندانکه زور آورد با اجل
همیدون بسی منفعت در نبات   اگر خواجه را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگانرا مزاج   ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن   برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد   کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل   بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام   که با هم نسازند طبع و طعام
طبایع تر و خشک و گرمست و سرد   مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست   ترازوی عدل طبیعت شکست

اکر باد سردی نفس بکذرد
تف معده جان در خروش آورد
وکر دیک معده بجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته باخود نخواهد شناخت
توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که کر دیده بر تیغ وکارد
نهی حق شکرش نخواهی کزارد
جو رویی بطاعة نهی برزمین
خدارا ثنا کوی وخود را مبین
کر اینست تسبیح وذکر وحضور
کدارا نباید که باشد غرور
کرفتم که خود خدمتی کرده‌ا
نه پیوسته اقطاع او خورده

در مبالغهٔ سابقهٔ حکم لم یزل و توفیق داور

نخست او ارادت بدل برنهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد
کر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد
زبانرا جه منت که اقرار داد
ببین تا زبانرا که کفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بکشوده بر آسمان و زمیست
کرت فهم بودی نشیب و فراز
کرین در نکردی بروی تو باز

سر آورد ودست ازعدم بر وجود
درین جود پنهان ودر وی سجود
وکرنه ز دست که جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد وکوش آفرید
که باشند صندوق دلرا کلید
اکر نه زبان قصه برداشتی
که از سر دل کی خبر داشتی
وکر نیستی سعی جاسوس کوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع وادراک داننده داد
مدام این دو جون حاجبان بردرند
ز سلطان بسلطان خبر می برند
جه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از ان در نکه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه
بتو باره هم کل ز بستان شاه

حکایة هندوستان وبت پرستان در انجا

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع جو در جاهلیت منات
جنان صورتش بسته تمثالکر
که صورت نه بندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان جین وجکل
جو سعدی وفا زان بت سنکدل

بم اورد

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود
نکو گوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتنم دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود
ره راست بر چشمشان کج نمود
که مرد ار چه هشیار و صاحب دلست
بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق
چو جاهل کسی را بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تدبیر و استا و ژند
مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در جمال
ولیکن ز معنی ندارم کمال
که سالوک این منزلم عن قریب
بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای
نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست
خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد بیزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیاورده آب
بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

۱۸۳

همه شب درین قید غم مبتلا یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناکه دهل زن فرو کوفت کوس بخواند از فضا برهمن جون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد افروخته
تو کفتی که در خطهٔ زنکبار ز یک کوشه ناکه برآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست که ناکاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش تو کفتی که دریا برآمد بجوش
جو بتخانه خالی شد از انجمن برهمن نکه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند حقیقت عیان کشت و باطل نماند
جو دیدم که جهل اندرو محکمست خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دکر هیچ کفت که حق ز اهل باطل بباید نهفت
جو بینی زبردست را زوردست نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس کریان شدم که من زانچه کفتم پشیمان شدم

بکریه دل کافران کرد میل عجب نیست سنک ار بکرید بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من بعزت کرفتند بازوی من
شدم عذرکویان بر شخص عاج بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز جند برهمن شدم در مقالات زند
جو دیدم که در دیر کشتم امین نکنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی دویدم جپ و راست جون عقربی
بس پرده مطرانی آذرپرست مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد جو داود کاهن برو موم شد
که ناجار جون درکشد ریسمان برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم نکونش بچاه اندر انداختم
نکه کردم از زیر تخت و زبر یکی پرده دیدم مکلل بزر
که دانستم از زنده آن برهمن بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار مبادا که سرش کند آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش براور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در ان خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از ان رستخیز
وز انجا براه یمن تا حجاز
از ان جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنان قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگو

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش
چو این شکر نعمت بجای آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از ان بندها
هنوزم بگوشست از ان پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برارم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که چون دست برداشتم
ببازوی خود را نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوه پدید
همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

دکر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی
که دستت کرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اکر بشنوی
بمردان رسی و طریقت روی
مقامی بیابی کرت ره دهد
جو بر خوان عزت سماطت نهد
ولیکن نباید بتنها خوری
ز درویش وامانده یاد آوری
فرستی مکر رحمتی بر پسم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مکر خفته بودی که برباد رفت
همه برک بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت جندانکه آوری بری
وکر مفلسی شرمساری بری
که بازار هر جند آکنده تر
تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اکر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
جو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
اکر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده جون هست امکان کفت
لب از ذکر جون مرده برهم مخفت
جو ما را بغفلت بشد روزکار
تو باری دمی جند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر جوانی

شبی در جوانی و طیب و نعم
جوانان نشستند جندی بهم
جو بلبل سرایان جو کل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک موی لیلش نهار
جو فندق زبان از سخن بسته بود
نه جون ما لب از خنده جون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد
جه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از کریبان غم
بآرام دل با جوانان بجم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نکر تا جه مردانه کفت
جو باد صبا بر کلستان وزد
جمیدن درخت جوان را سزد
جمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود جون بزردی رسید
بهاران که بار آورد بید مشک
بریزد درخت کشن بار خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم چره بازی که بود	دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست	که ما از نعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار	دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال	چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو	شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت	که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست	دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست	که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب	فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام	چنین زشت نبود که از پیر خام
مرا باید اکنون چو طفلان گریست	ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نا زیستن	به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست	به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان

جوان تا رساند سیاهی بنور	برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب	ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام	که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل	که پایت بر آید قیامت ز گل
نشاط و جوانی ز پیران مجوی	که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای	با ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت	مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت	که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر	که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم	که سبزی بخواهد دمیدن گلم
تفرج کنان در هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت	بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا جوان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردی و شد روزگار

اندر غنیمت شمردن قوت جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می رو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد بجز بازبست

چو گفتت بجیحون در انداز تن
چو افتاده دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فروبست پای دویدن ز قید

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس
که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی بر سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان
بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برارند سر
نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره رو که برخاست زود
پس از رفته بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو
که گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود
چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب
شبت روز کن دیده برکن ز خواب

من آن روز بر کندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ورین دم اگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری
گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست وتدبیر گور
کنون کن که چشمت نخورد است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی تو بینی که کردم بسیج
فراموش کردی مگر وقت خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
محقق چو بر مرده ریزد گلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که زشتست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سال خورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت خوش مطربی با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد
ز سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال
درو تا زییم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد راست
سرایی کنم پای بندش رخام
درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر خرقه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشیند با یکدیگر دوستان

دگر زیر

دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم
روم بعد ازین عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست
که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نخندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش گل اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
پس مرگ دشمن در آغوش دوست
پس مرگ آنکس نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان
که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز جور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بگرید دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود
که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند برین چهره خاک
که بارش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می‌برد تا سر شیب گور
اجل بگسلاند زناگه رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

در موعظه و نصیحت

خبرداری ای استخوان قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
جو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / دران دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
جرا دل برین کاروان که نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند باهمدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست باکس که دل برنکند
جو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
که جون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشستن ز گرد سفر
پس ای خاکپا گشته عن قریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
جو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
دران روز کز فعل پرسند و قول / اولوا العزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه دانی دوا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گاه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی جو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در مدح شه عنصری

جو از راستی بکذری خم بود   جه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده کیر   بایام دشمن قوی کرده کیر

مثل

یکی بچهٔ کرک می پرورید   جو پرورده شد خواجه بر هم درید
جو بر پهلوی جان شیرین بخفت   زبان آوری بر سرش رفت و کفت
تو دشمن جنین نازنین پروری   ندانی که ناجار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد   کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست   که ترسم شود ظن ابلیس راست
جو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننک   که با او بصلحیم و با حق بجنک
نظر دوست نادر کند سوی تو   جو در روی دشمن بود روی تو
کرت دوست باید کزو برخوری   ندانی که ناجار زخمش خوری
روا دارد از دوست بیکانکی   که دشمن کزیند بهمخانکی
ندانی که کمتر نهد دوست پای   جو داند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا جه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست کر عاقلی بر مکرد   که دشمن نیارد نکه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز
کرفتار در دست آن کینه توز   همی کفت با خود بزاری و سوز
بهل تا جو دشمن بدرند پوست   رفیقی که آزرد بر خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن
اکر دوست با خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان به بینند ناپاکیت
طریقی بدست آور و صلح جوی   شفیعی برانکیز و عذری بکوی
که یک لحظه صورت نبندد امان   جو پیمانه پر شد بدور زمان
وکر دست قدرت نداری بکار   جو بیجارکان دست زاری برآر
کرت رفت از اندازه بیرون بدی   جو کفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو جو بینی در صلح باز   که ناکه در توبه کردد فراز
مرو زیر بار کنه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت
که هر کو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب هم انجا که هست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی بر دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین
در ان جای پاکان امیدوار
گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باشد بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
هنوزش سر رشته داری بدست
هنوزت اجل دست خواهش نبست
براور بدرگاه دادار دست
بنهار براند خدا از درم
روان بزرگان شفیع آورم

دگر بر

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست
نخست ای گنه کردهٔ خفته خیز
بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آب روی
بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آب روی از تو بیش

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم
براوردم از بی قراری خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوارها محکمند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد
که چون استعانه بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان بجست
که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت
نگون‌بخت برگشته خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن
پس آن خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان
برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آورد دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامداد و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست
بسندان دلی روی درهم مکش
بتندی پریشان مکن وقت خوش
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

روان گشتش از چهره بر دیده جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باید ز یزدان پاک
چه سود از پشیمانی آرد بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که در وی فتد دیدها
بیندیش از آن بندهٔ پرگناه / که در خواجه عاصی شود چندگاه
اگر بازگردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش آن نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

بلند

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین برو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستم ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
وگر عفتت را فریبست زیر / زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند وارست در بندگی / زجان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بی قراری نیارست خفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم
در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی
که ریزد گناه آب رویش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم ازانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام بر خاک خفت
ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم خشتی از مرقدش

نهالی بسی سال گردد درخت
ز بیخش برارد یکی باد سخت
بدل گفتم ای کم خرد پند گیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز هولم دران جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز
ازانجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان درنه بینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برارد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهی دست باز
که نومید گردد برآورده دست
مپندار ازان در که هرگز نبست

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
جو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برک ازین بیش نتوان نشست
خداوندکارا نظر کن بجود
که جرم آید از بندکان در وجود
کناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندکار
کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
کدا جون کرم بیند و لطف و ناز
نکردد ز دنبال بخشنده باز
جو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

حکایت

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل کنه شرمسارم مکن
مسلط مکن جون منی بر سرم
ز دست تو به کر عقوبت برم
بکیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همجون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس
دکر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کمترین پایه‌ای

اکر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش جنان
که عقلش تواند کرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنکان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته
امیدست از آنان که طاعت برند
که بی طاعتانرا شفاعت برند
که ما را درین ورطه یک نفس
ز ننک دو کفتن بفریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار
وکر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم کنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند
جراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگیر وان زنا دیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نه بیند کسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد
بدی را نگه کن که کمتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیرد بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم
که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم ای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم
که حکمت چنین می رود بر سرم

تمثیل

سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بدادش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش
نه کم کرده بنده بروزی نه بیش
ترا با من ار زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
تو دانایی آخر که قادر نیم
توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر
ورم گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکبار این ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست

یم

تو دانی ضمیر زبان بستکان
تو مرهم نهی بر دل خستکان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود
بس از جند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد بیش
ببای بت اندر بامید خیر
بغلطید بیجاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست کیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها
که هیجش بسامان نشد کارها
بتی جون برارد مهمات کس
که نتواند از خود براندن مکس
براشفت کای بای بند ضلال
بباطل برستیدمت جند سال
مهمی که در بیش دارم برار
وکرنه بخواهم ز بروردکار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش براورد یزدان باک
حقایق شناسی درو خیره ماند
سر وقت صافی بدو تیره ماند
که سرکشته دون آذربرست
هنوزش سر از خمر خانه مست
دل از کفر و دست از جنایت نشست
خدایش براورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش
که بیغامی آمد بکوش از دلش
که بیش صنم بیر ناقص عقول
بسی کفت و قولش نیامد قبول
کر از درکه ما شود نیز رد
بس انکه جه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترست از صنم هرکه هست
محالست اکر سر درین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن در مسجد ختم کتاب

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم
که یارب بفردوس اعلی برم
موذن کریبان کرفتش که هین
سک و مسجد ای غافل از عقل و دین
جه شایسته کردی که جویی بهشت
نمی زیبدت ناز با روی زشت
بکفت این سخن بیر و بکریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف بروردکار
که باشد کنهکاری امیدوار
ترا می نکویم که عذرم بذیر
در توبه باز است و حق دستکیر
همی شرم آید ز لطف کریم
که خوانم کنه بیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای   چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم   بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر   که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش   تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند   خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود   نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه   بدوزخ فرست و ترازو بخواه
گرم دست گیری بجایی رسم   وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی   که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق   ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست   که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید   که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من   که شرمم نمی آید از خویشتن

ز یوسف

ز یوسف که چندان بلا دید و بند   چو حکمش قوی گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را   که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد   بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز   برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست   که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست   امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید   خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم الکتاب المبارک المیمون المیمی بستان
بعون الملک المنان للشیخ الاعظم
مصلح الدین سعدی شیرازی
علیه الرحمه والغفران
فی یوم الاربعا خامس
شهر صفر [illegible]
سنه [illegible]
و [illegible]

17

خلیل

سر از تن خورشید جدا باید کرد

برگردن شب نهاد و نامش برخواند

کمال

از غایت لطف نام یارم

آبیست میان گل چکیده

ملو

ای که رخسارت گل و قد تو چون سرو سهیست
سرو با تمثت و قدت در تمام تو تهیست

باد بر جان و دلش صد فنجو زهراب دار
هر که را از درد و غم روایان در درون دل تهیست

تیغ چون آبت بحلق تشنگان لعل تو
به ز آب خضر و خوشتر از دم روح الهیست

در هوای قامتت کان هست سرو باغ خلد
قمری اینک خوش نشسته بر سر سرو سهیست

گر تو بر عدلی جفا و جور بی حد ای مه
خوش بکن بالله که اکنون سنت آن بر مهیست

انچنین شعر لطیف و آبدار از طبع ما
جلد از بین کمال مدحت بنشاهیست

بحر احسان کان عرفان انکه او
ملک بنده وان خسرو دهر و خاقان و خطیب

رقیب را زردم شستی زنا افتاده در
نگارم بمن گفتاردی یار از داد یار

امد ندا ز عالم علوی که صابری
چون تاریخ علم جهان بود او ان

سلطان خلیل زد جهان کوس الرحیل
تاریخ فوت او شده شاه خلیل

۸۸۸

امیر اعظم